



<< سه شعر از مرحوم عقیف باختری

۱

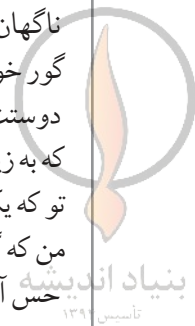
روزی که آن درخت تنومند اره شد
خورشید ناپدید در اعماق دره شد
جام تَرک تَرک شده ام را گرفت عشق
بوسید بعد زد به زمین... ذره ذره شد
ترکید بمب قلبم و چیزی تکان نخورد
نبض تو کند کندتر... از زخم چهره شد
یک باره زد به دور خودش دوره آسیاب
هر آن چه بود زیر دو دندان پره شد
گرگ آن زمان که سیر شد از این گرسنگی
از لاک خود بر آمد و در جلد بره شد
له کرد دنده های مرا چرخ روزگار
روح دچار زنده گی روزمره شد.

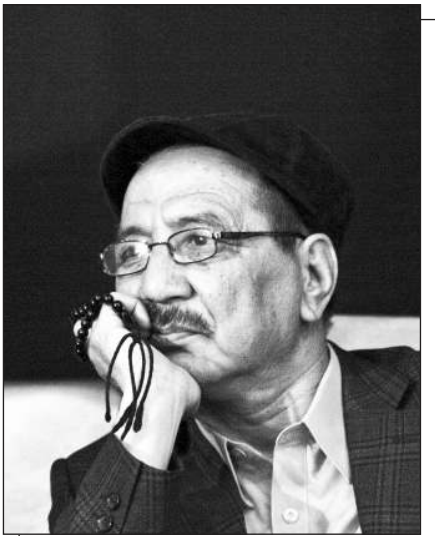
۲

چه انتقام بزرگی که روزگار گرفت
اداره، جان مرا پشت میز کار گرفت
چو از تلاش من آگاه شد نظام زمان
ره گریز مرا سیم خاردار گرفت
خودش چگونه منزله از اشتباه و خطاست؟
کسی که جرم مرا یک به یک شمار گرفت
دل آن زمان که خبر گشت از عزیمت تو
به گریه عکس تو را طور یادگار گرفت
قطار آمد و بلعید موج آدم را
دل از این همه بلعیدن قطار گرفت
به محض دست تکان دادنت به وقت وداع
هوا شد ابری و خورشید را غبار گرفت

۳

ناگهان قطع شود با تو اگر پیوندم
گور خود چیست؟ به گور پدرم می خندم
دوستت دارم و جدا به زنی محتاجم
که به زیبایی زشتش ندهد سو گندم
تو که یک بره خوبی به چراگاهت باش
من که گرگم به قوانین خودم پایبندم
حس آبادی و احساس کمی آزادی
تهدمتی نیست که بیهوده به خود می بندم
آن کلندی که به تهداب دلت کوبیدم
گور خود را نه اگر گور که را می کنم
از چه خود را پدر شعر جهان پندارم
من که زن دارم و بابای دو سه فرزندم.





<< یحیا جواهری

۱

بسان چشمه جاری ز اشک خویش ترم
 تو با منی و من از رودخانه پیش ترم
 سری درون گریبان، دلی به شانه باد
 ز هر روانی دیگر روان پریش ترم
 کدام باد وزیده به سمت اسکلیتم
 که من ز سایه خود یک دوگام پیش ترم
 به هر طریقه که خواهی سبیل و ریش گذار
 مرا چه کار که بیش از تو سینه ریش ترم
 مرا به حال خودم واگذار ممنونم
 به هر کرانه بپر، من به خون خویش ترم
 فضای سینه ام از زخم عشق لبریز است
 چه می زنی تو از این بیش تر به نیشترم؟

۲

تو نیم رخ بنا تا تمام ماه بمیرد
 به پیش چشم تو خورشید صبحگاه بمیرد
 اگر تو حکم دهی عشق سر بلند بماند
 اگر تو خنده کنی فوج اشک و آه بمیرد
 وطن نگو، چه وطن؟ یک جزیره است و در آن جا
 دعا کنند رعیت که پادشاه بمیرد
 به جنگ عشق و خیانت کجاست پرچمت ای عشق!
 مباد عسکر و فرمانده سپاه بمیرد
 چو مستحق مکافات را دهند مجازات
 گناهکار برد جان و بی گناه بمیرد
 مگو تولد انسان که این رها شده در خویش
 به اشتباه بیاید به اشتباه بمیرد.

۳

نشسته چون خود بودا به سومات خودش
 پناه برده به دنیای خاطرات خودش
 کسی که یک تنه با موج کشمکش دارد
 هم اوست منتظر قایق نجات خودش
 امپارز است و به دریا نمی شود تسلیم
 که خورده است قسم بر مقدسات خودش
 تو مشت خون چه عزیزی که بی تپیدن تو
 خدا چراغ ندارد به کائنات خودش
 سواره ای که ندارد غم پیاده به دل
 بگو که طبل بکوبد به کیش و مات خودش
 گدا و شاه، سیاه و سفید، شاعر و شیخ
 بود هر آینه درگیر مشکلات خودش
 تو محو خویشنتی، حال من شبیه کسی ست
 که غرق گشته چو شاعر به شطحیات خودش.



<< تهاسبی خراسانی

توشیره کلماتی

همیشه آبی من! آسمان دو دیده توست
 جهان خلاصه چشمان برگزیده توست
 جهان به شاخ گوزنی ست بی تو؛ نا آرام
 که آن گوزن از آغاز آرمیده توست
 تو آفریده عقلی و عشق؛ زاده تو
 اگر چه هر دو به یک رأی آفریده توست
 دو تخت هشته به عرش و دو تا خدای در آن -
 لمیده اند؛ مگر آن دو خان لمیده توست؟
 لب از هراس گزیدم ز گفته ام؛ اما
 بریده باد لبانی که ناگزیده توست
 تو مادری و شب و روز از تو زاده شدند
 و آن دو بچه زروان دو پروریده توست
 سیاه بچه دروند؛ گیسوان بلند
 سپید بچه مزدا؛ گل سپیده توست
 و اهر من به سیاهی دمید سرما شد
 فراخ کرت به زیبایی دمیده توست
 و رودهای جهان از تو راه افتادند
 بهار شیوه تقلیدی چمیده توست
 توشیره کلماتی، زبان همیشه تراست
 دوباره هر چه بگویم، همان شنیده توست
 به جان عاشق مژگان! اگر که در دل من -
 نشسته است کسی، ناوک خلیده توست
 بخیل دیده ندارد که باورت بکند
 بمان که کور شود هر کسی ندیده توست.

مرداد ۱۳۹۶

خراسانی

بی جهت نیستم خراسانی
خویشتن را نزن به نادانی
من همانم همان که می دانی
زاد زرتشت و نیزک و مانی
وارث تاج و تخت ایرانی
بی جهت نیستم خراسانی
بلخ در بلخ شعر و شبیدایی
غزنه را در هرات پیدایی
توسی ام، سغدی بخارایی
بامی راغی بدخشانی
بی جهت نیستم خراسانی
خُلسه هم خانه جنون من است
عشق در قطره قطره خون من است
کاکه گی مسلک و شئون من است
جاری ام در اصول انسانی
بی جهت نیستم خراسانی
پشت در پشت من تهمتن بود
صاحب اسپ و گرز و جوشن بود
گیو و گودرز و توس و بیژن بود
زال سام آن یل نریانی
بی جهت نیستم خراسانی
بومقنّع؛ نماد بیداری
شعر بشار بُرد تخاری
سیس و بومسلم، آذر شاری
خاصه یعقوب لیث صفاری
مانده بر جای رسم عیاری
ای خوشا دودمان سامانی
بی جهت نیستم خراسانی
من و ایران باستان با من
پارسی - ریشه زبان - با من
نام هر چند نه، نشان با من
ماجرا - اصل داستان - با من
منم و این همه که می دانی
بی جهت نیستم خراسانی

سوغ نامه صلصال

سرخ - ابریشمی ست در جانت، ای که شهامه وار زیبایی!
جان عاشق فدای چشانت، با چه تیری شکار می آیی!
دیدگانت دو دیدبان بلند، شهر در بست در تصرف تو
طعم بُرد است زیر دندان!، من ولی زیر بار تنهایی
شام بی گفت و گوی غلغله ام، شهر بر باد رفته ضحاک
مارهای خزیده در تاریخ، گیسوان بلند یلدایی!
مارها چشم روزگار من اند، سال طوفان برف یادم هست
گله دارم ازین فراق بلند، گله از دست عشق رؤیایی
خوب شد آمدند تازی ها - تیغ در خون شناور اسلام -
دست کم شد که ما به هم برسیم، پس از آن سلطه و صف آرای
من به پای تو اوفتادم و تو اوفتادی دمی در آغوشم
هر دو در خون خویش رقصیدیم، آه از آن لحظه تماشایی!
خوب شد آمدند طالب ها، سبز بودم، شدم شبیه تو سرخ
سرخ روییم هر دو نزد عشق، نزد این فرّه اهورایی
تازه فهمیدم و سر عqlم که خرد، عشق، دانش و فرهنگ
مال من بود و من ندانستم قدر این یادگار آبایی.

شهریور ۱۳۹۴

اردیبهشت ۱۳۹۶



<< مژگان فرامنش

۳

می‌روم از جهان پر وحشت
تا نبینند شال و دامن را
از جهانی که ساده می‌ریزند
عفت و آبروی یک زن را
آه باران چرا نمی‌شوید؟
تپه‌های زمین خونین را
سال‌ها شد که در حوالی ما
کس ندیده‌ست مرغ آمین را
دختری را که باد برده همه
میوه و برگ روزگارش را
کس نمی‌خواند از نگاهانش
غصه و قلب بی‌قرارش را
من شبیه پرنده‌ای دلتنگ
از زمین و زمان گریزانم
باد رفته‌ست لای موهایم
مثل موهای خود پریشانم
از خودم می‌روم رها بشوم
سودی از عمر و از جوانی نیست
بعد یک عمر تازه فهمیدم
مرگ پایان زندگانی نیست.

۱

زندگی اشک شد از شیمه جانم سر کرد
عشق پیدا شد و غم از دو جهانم سر کرد
آتشی در دل من بود که با دیدن تو
شعله‌ورتر شده و از هیجانم سر کرد
گنگ خوابیده من هم نفس ثانیه‌ها
ناگهان واژه شد از نوک زبانم سر کرد
تلخی میوه ادراک و غم نارس عشق
عقده شد، اشک شد از چشم زمانم سر کرد
سرزمینی که مرا زادمی خواست مرا
زخم این حادثه از نام و نشانم سر کرد
و خدا خواست درین معرکه زن خلق کند
رنج زن بودن من از مژه‌گانم سر کرد.

۲

کم نمی‌شود بی تو رنج روزگارم
ای شکفته در جسم و رخنه کرده در جانم
بی تو گم شدم در خویش؛ بادهای سردرگم-
خانه کرده در لای گیسوی پریشانم
سرزمینی ام دور از کوه و جنگل و دریا
مزرعی که خالی از قطره‌های بارانم
قلعه‌ای که نابودی رشد کرده در خونش
پاسبان به دست خویش کرده است ویرانم
من زنی که از اندوه سیب چیده در دامن
شب‌نمی که یخ بسته‌ست روی نقش مژگانم
چشم‌های نم‌دیده، مادر ستم‌دیده!
سرزمین غم‌دیده، خطه خراسانم!



<< موسی ابراهیمی

۱

کسی آرام در آغوش سرد باد می رقصد
همان که گیسوانش بوی شب می داد می رقصد
بین رسم عجیب عشق را آن قدر شیرین است
که حتی پیش پای مرگ هم فرهاد می رقصد
همیشه اتفاق تازه ای از راه می آید
چنان چه برگی از شاخ درخت افتاد می رقصد
بیا حالا که دریا از سرود و شعر لبریز است
و گاهی هم که موجی می شود ایجاد می رقصد
بیا حالا که این دیوانه این دل می تپد یا نه
چنان چه در عروسی زخم رخ داد می رقصد
جهان کوچکم را از نگاه آبی ات پر کن
جهانی را که با آهنگ ابر و باد می رقصد
تو از جنس خود من از تبار بردگانی که
میان چشم هایت واژه فریاد می رقصد.

۲

و در کنار درخت بزرگ جان داده
کسی که عمر خودش را به دیگران داده
گناه دارد اگر ماه بی خبر باشد
که مرگ پشت سر تو سری تکان داده
سگ محله تان از غروب می ترسید
چرا که روح سیاهی به او نشان داده
تو در صدای غم آلود آب می رقصی
و ماه تکیه به اندوه ماهیان داده
نمازهای تو را ابرها قضا کردند
درون گوش تو امشب خدا اذان داده
شب ایستاده میان درختها آرام
و دستهای خودش را به آسمان داده.

عجیب نیست که تو مرده، جهان مرده؟
به روی بستری از ابر آسمان مرده
درختهای زیادی کنار تو مردند
بهار دهکده پشت در خزان مرده
چقدر یخ زده شبهای این زمستان را
چقدر حس نشاط پرندگان مرده
تو چشم بستنی و انگار اتفاقی نیست
که ماه بین همین تکه از زمان مرده
و گیسوان تو فرمانروای تاریکی ست
هزار مرثیه در لابه لای آن مرده.



<< حیدر احمدی بلندی

۱

من ماندم و قلمرو باران و باد و بید
 جغرافیای کوچک این کاغذ سپید
 شام و سکوت و سفره بی نان و این خودم
 دیگر کسی به چهره آشفته ام چه دید؟
 دنیا به قدر وسعت یک میز کوچک است
 دیگر چگونه می شود آدم کند امید؟
 سنگی نثار شیشه عمرم کن ای رفیق!
 شاید شود به آخر این آسمان رسید
 دنیا برای بودن آدم بهانه ای ست
 دنیا، همین ستمکده شادی و نوید
 حوای من! دو لحظه از عمرم مانده است
 پس دف بزن به شادی این لحظه های عید.

۲

میخانه ای در گوشه کابل بسازید
 تا شاعران خسته شعری گفته باشند
 تا کودکان بی گریه یک شب خفته باشند
 ای شمع های گرد گورم گل بسوزید
 بر زخم های کهنه کابل بسوزید...

ای شمع های گرد گورم گل بسوزید
 بر زخم های کهنه کابل بسوزید
 من خسته ام از چشم های استعاری
 از مردن تدریجی و از انتحاری
 از انتحار، از رنج کامم تلخ تلخ است
 رنجی که روزی بامیان روزی به بلخ است
 شهر من است این قطعه ای در خون تپیده
 این خاک باران خورده ای شوراب دیده
 این آهن تفتیده ای زنگار بسته
 آینه ای سنگ ستم خورده، شکسته
 شهر من است این جنگل پر دود و آتش
 این وادی ای اجدادی ای زرتشت و آرش
 این سروسار خسته، این باغ زغالی
 این ماهی تشنه میان حوض خالی
 این نقشه پیچیده بر جان خراسان
 جغرافیای رستم و زال و نریمان
 مسخ گوزن مرده در مرداب ما هستیم
 مست می ته مانده ارباب ما هستیم
 از خون ما جاری به شیکاگو شراب است
 از خون ما تیترا خبرها داغ و ناب است
 من مرده ام از خون سردم مل بسازید

۳

تا جنونم شعله زد بر دامن این کوه سار
 رقص رقصان سر بر آوردم من از حلقوم دار
 زلف های پیچ و تاب جاده های بلخ، من
 دست هایم سر در آوردند از شاخ چنار
 دیگر از جانم چه می خواهی کلاغ لا شخوار؟
 این کلاه چرک از «آن ها» چه فرقی می کند؟
 خون مان جریان دارد در انار قندهار
 کم کم از عکس خودم در آب وحشت می کنم
 از کمر بند پر از باروت ماه بی قرار
 دیگر از جانم چه می خواهی، چه دارم آی جنگ؟!
 فاتحان این نبردند اسب های بی سوار
 لحظه های سرخ مردن، گورهای بی نشان
 مرگ اجباری ما... تف به تو ای روزگار!



<< سیدسکندر حسینی بامداد

کنار چشمه در آورده پیرهن، مهتاب
به اشتیاق سپرده به آب تن، مهتاب
میان آب رها کرده گیسوانش را
به بی بدیل ترین شکل خویشتن، مهتاب
ستارگان همه مشاطگان در گاهش
همیشه غرق به آرایش بدن، مهتاب
اسیر مزرعه سبز قامتش حافظ
فرشته ای که در آمد به شکل زن، مهتاب
کنار چشمه نشسته سپیده دم خورشید
رفیق چشمه شبانه است مطلقن، مهتاب
دلیل روشنی شام های تار جهان
یگانه جاذبه عشق و سوختن، مهتاب.

۳

مهتاب در چشمان من زیبا نخواهد شد
عاشق تر از من هیچ کس پیدا نخواهد شد
تو از تمام دختران شهر زیبایی
زیبایی ات در هیچ قلبی جا نخواهد شد
عطر گل پیراهنت پُر کرده جنگل را
پروانه در دامان تو تنها نخواهد شد
دریاچه ها با موج هایش عاشقت هستند
از عشوه های ماهیان «دیوانه» خواهد شد
تو رودی و از چشم های بامیان جاری
این رود کوچک تا ابد دریا نخواهد شد
یا قلعه متروکه ای در گوشه غزنین
بر شانه های پرچمی بالا نخواهد شد
من شاعری آواره ای از بلخم و افسوس
هر شاعری از بلخم مولانا نخواهد شد.

۲

سکوت پشت سکوت و سکوت پشت سکوت
شکست بغض زمستان رسید آخر حوت
به «چارباغ سخی» هر دقیقه می شنوی
ترانه های گل سرخ با نوای فلوت
تو ای زن! ای زن بلخی تبار زرتشتی!
تمام شهر به رقص محلی ات مبهوت
منم که سوخته در «نوبهار» آغوش
بر آستان تو با اشتیاق بسته قنوت
برای دیدن رقص تو لذتی دارد
هوای تازه بلخ و نسیم شاخه توت
اسیر رقص تو حتی فرشتگان هستند
بنا گذاشتی آیین رقص در ملکوت.



<< سهراب سیرت

۱

بر باد بده او را بر باد ببر او را
 خاکش بکن و امشب از یاد ببر او را
 بر اسب نفس داغ فریاد سوارش کن
 شلاق بزن ای آه! فریاد! ببر او را
 پیچانده تمامش را در لای لحاف دود
 آوردی اش آواره، معتاد ببر او را
 پلکی بزن و یکسر از زلزله‌ها بگذر
 ای خانه خراب! از من آباد ببر او را
 خاکستر غمناکی از هستی من باقی ست
 از بلخ بگیر ای باد! بغداد ببر او را
 در بزکشی ات تنها گوسالگی اش بس بود
 در دایره ات نعشی افتاد ببر او را
 او کیست، تویی یا من؟ من کیستم او یا تو؟
 از بند «من» و «تو» ها آزاد ببر «او» را

۳

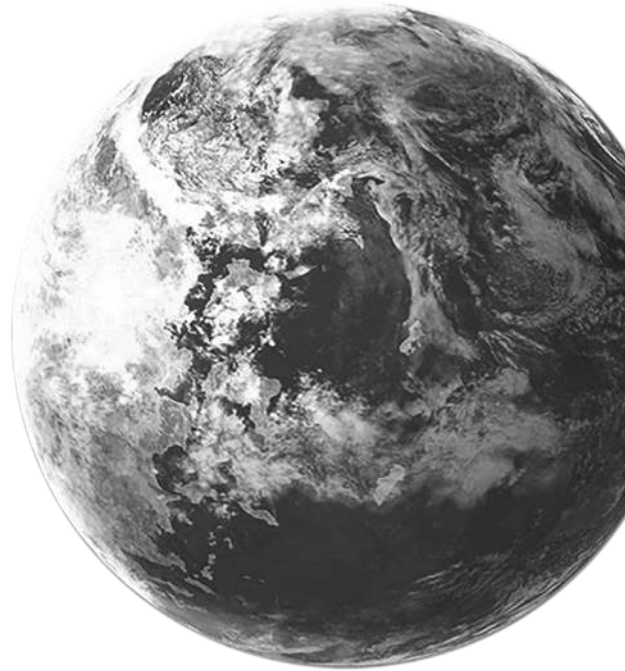
چه شد که چشم فشردیم... زنده ایم هنوز!
 در انفجار نمردیم، زنده ایم هنوز!
 در این کنار خیابان چهل، در آن سوشیت...
 چقدر مرده شمردیم؟ زنده ایم هنوز
 که بود؟ دست فروشی که پانداشت، چه شد؟
 که را به خاک سپردیم؟ زنده ایم هنوز؟
 فریب و زخم و گلوله، تکان و مشت و لگد
 اگر چه از همه خوردیم، زنده ایم هنوز
 چنین که مرگ دهان باز کرده است، عجب!
 که جان سلامت بردیم زنده ایم هنوز
 درخت‌ها شده تابوت و باغ گورستان
 چه بیشه‌ها که ستردیم، زنده ایم هنوز
 شدیم عرصه بازی دیگران، خودمان -
 نه باختیم نه بردیم، زنده ایم هنوز.

۲

با این نگاه و این دهن ای گربه سیاه
 این قدر زل نزن به من ای گربه سیاه
 خود را به من مال محیلانه، ای فریب!
 زخم مرا زبان نزن ای گربه سیاه
 هر برگ خاطرات مرا رد پای تو
 آلوده است ای لجن ای گربه سیاه!
 ای سر نوشت! ای کفن ظاهر آسفید
 ای روزگار در کفن ای گربه سیاه
 کابوس جیغ بوقلمون بس نبود که
 گشتی شبیه کرگدن ای گربه سیاه
 دل کنده ام من از تو بین دورم از تو دور
 از من تو نیز دل بکن ای گربه سیاه
 دهلیزهای کودکی! ای «ترس و لرز» من!
 ای خوف خانه، ای وطن ای گربه سیاه!



<< ابراهیم امینی



۱

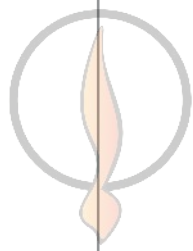
بهار آمده
جانم،
زیاد سخت نگیر!
نسیم هم نفست باد، تن کرخت نگیر!
مرا فراری دلتنگی و دریغ بنام
به سبزه زار بیخشای، از درخت نگیر
به قامت تو شب و روز دیده دوخته ام
بیوش چشم مرا هیچ تازه رخت نگیر
صدای سرمه سرم خوش نمی خورد، یارا -
به خود بیا، خبر از آن سیاه بخت نگیر
سرم بلند همان کاکل خوش آب و هواست
به پیش قریه من نام پایتخت نگیر.



قلبم سگ سیاھی است؛ زخمی و بی هراس
 نان و کرایه خانه و انترنت و لباس
 قلبم سگ سیاھی است؛ با ماه ناشناس
 با من قدم نزن که گریزانم از قیاس
 قلبم سگ سیاھی است اما رفیقم است
 هر چند رنج می برد از پرتی حواس
 قلبم سگ سیاھی است؛ بی مصرف و نجس
 خود را نباخته است، نبرده است لاس و گاس
 قلبم گرفته است در این مصرع غریب
 با گوشی ام که جیغ زده خسته از تماس
 قلبم چه بچه گانه خودش را به خواب زد
 من «نام جو» نمی شوم «ای مرد بی اساس!»
 قلبم سگ سیاھی است نفرین به صاحبش
 دنیا اگر چه صیغه سرمایه دارهاست
 قلبم سگی است رانده و تنها و ناسپاس
 هرگز نبوده جنس سگ شعرم از جناس
 قلبم سگ سیاھی است از من بترس سگ
 دست تمام شاعر کان تا خدا خلاص!

گنجشک باران گریز پس کوچه های شالم
 این دم ولی لقمه یک افعی خوش خط و خالم
 فریاد کردم دریغ از یک واژه پژواک از این کوه
 البرز البرز البرز هر سنگ می خواست لالم^{*}
 سرریزه کرد از دماغم بی مهری مادرانه
 خاک جوان خوار خوبم زود از کجایت بنالم؟
 روباه چالاک قصه خوش باش تو بادم خود
 شاگردک شوخ شیطان، من فارغم از دو عالم
 یادت بماند که بابا در خون خود غرق شد، تو
 هرگز نیایی به سویش ای بچه اسپتالم^{**}

*. شاید از بس صدای شان زده ام دوست دارند دوستان لالم،
 اقتباس از علی بهمنی
 **. کلان کار



بنیاد اندیشه
 تاسیس ۱۳۹۲

این خواب خیلی غریب است من بسته ام پلک ها را
 حرامیانی نشسته پیچانده مابین شالم
 بند تفنگ پدر بود قنناق نوزادی من
 جای بغل روی شانه می داد زال انتقام
 حیف سلامی که صرف تعمیر بیگانه کردم
 باید که از خود بیرسم حالم چطور است، حالم؟
 از خود بیرسم چطورم این بار در چه خیالم؟
 عمری معطل بمانم پاسخ نیاید سوالم...



<< فرنگیس سوگند



تنیده لاش عجیبی به روی بستر من
 و زاغ‌های روانی؛ شبیه شوهر من...
 شروع شد سرشب تا به صبح عکاسی
 از آن لباس کتیف و دو دست لاغر من
 گرفت دست مرا سخت بست با چادر
 و در نتیجه تلف گشت طفل آخر من
 چراغ قرمز و سبزی میان ما درگیر...
 و باز زل زده است، روی بالش تر من
 دوباره آمد و با سنگ سیب‌ها را کوفت
 دوباره آمد و زل زد، به درد آخر من
 اگرچه زنده به گورم؛ اگرچه مجبورم!
 هنوز هست هوای دو بوسه بر سر من

۲

بعد از هزار سال دلم را بلد نشد
 لعنت به او که حال دلش هیچ بد نشد
 امشب که باز لحظه عهدش رسیده بود
 از کوچه‌های سرد دلم باز رد نشد
 هر چند فصل تازه دیدار بی کسی ست
 از کوله بار تلخ دلم مسترد نشد
 آمد به نسل خاطره‌ها داغ‌ها گذاشت
 شاعر! ولی به نسل خیالی لگد نشد
 آمد نشست در برویک حرف خام گفت
 بنگر! کسی به درد دلت هیچ گد نشد؟



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۱



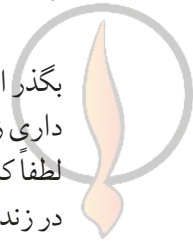
<< عنایت شهیر

۱

از عشق دم نزن که دلی نیست دردمند
دیدی ستاره را که دل از شب چگونه کند؟
این جا همه به دام بگیر و نمان خود
این جا برادری به برادر نبوده بند
دیگر هوای تلخ تر از این بهار کو
پُر کن پیاله را که بنوشیم... جای و قند
دیدی در آسمان که تمام پرنده‌ها
بی‌باور از حوالی مان دور می‌روند
از عشق، از صداقت و از لطف و راستی
تاری نمانده است؛ ولی باز می‌برند.

۳

بگذر از این غرور و بیا اعتراف کن
داری زیاد دوست مرا؛ اعتراف کن
لطفاً کمی بخند که هرگز نمی‌شوی
در زنده‌گی دوباره جدا اعتراف کن
در بین ما جدایی همیشه به دست خویش
دیوار شک نموده بنا اعتراف کن
از آن بگو چقدر به من رنج داده‌ای
یک یک شمار کن همه را اعتراف کن
این دل به هر شرایط و هر حالتی که بود
دست تو را نکرده رها اعتراف کن
یادش به خیر آن که به هر سوی چادرت
پاشیده بود عطر وفا اعتراف کن
بالا بلندتر ز قدت نیست در جهان
بین فرشتگان خدا اعتراف کن.



۲

سنجاق خورده است زنی پای دامنم
خود را که خوب می‌نگرم نصف یک زنم
با خود دوئل می‌کنم و شوت... بعد شوت
افتاده است روی زمین نصفی از تنم
جای دهان و چشم ببین حفره کنده است
برگشت‌های پیهم سنگ فلاختم
جز مرگ نیست هر چه خبر هست این طرف
چیزی نمانده است از این جا به رفتنم...
سرباز بی‌نشانم و انگار مرده‌ام
ای کاش که خلاص کند تیر دشمنم
با هیچ من اگر چه نسازد کسی، خوشم
سر مایه ام زنی ست که سر مایه اش منم.



<< وهاب مجیر

۱

آن سال‌ها که رابطه‌ها ناگسست بود
 هر چیز در هوای تو مست و الست بود
 مجنون لا ابالی یکتا پرست شهر
 در معبد نگاه تو آتش پرست بود
 آن سال‌ها پلنگ غزل‌های تشنه‌ام
 با آهوان چشم تو هر گوشه مست بود
 تسلیم بود دهره در پنجه دلم
 غم با تمام زور، به من پشت دست بود
 با آن که سنگ از همه سو بال می کشید
 در دست عشق، شیشه دور از شکست بود
 باور نداشتم که جدایی ما و تو
 این قدر بی بهانه و این گونه پست بود!

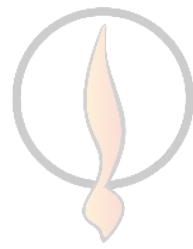
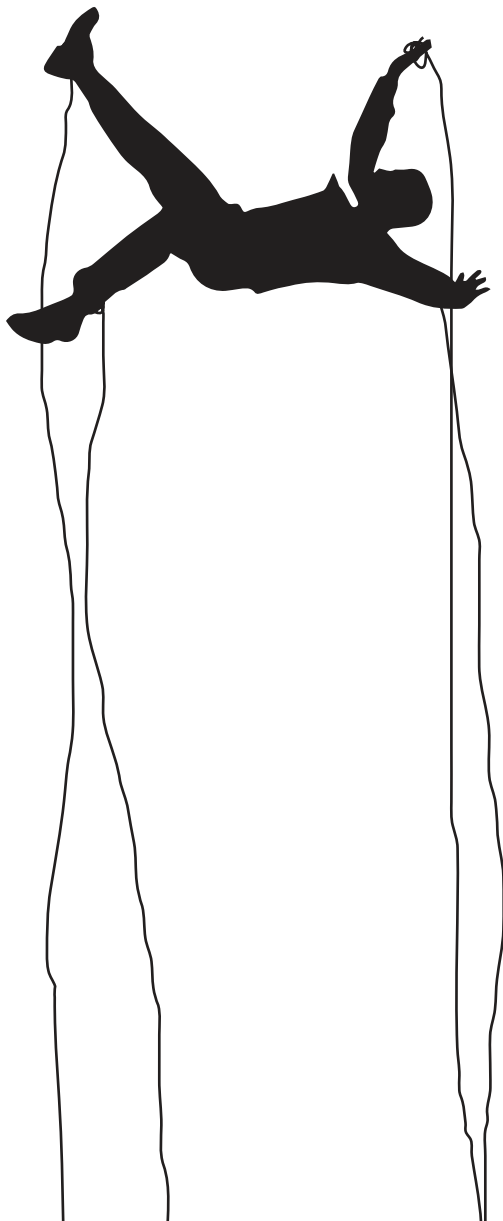
۲

بودی و با هوای تو هر جا بهار بود
 هر جا به پاس روی تو برپا بهار بود
 کاری به روزگار طبیعت نداشتم
 مضمون ما و زمزمه ما بهار بود
 هرگز سر زمین و زمان ری نمی زدیم
 دنیای ما به لطف تو زیرا بهار بود
 می کرد پیش چشم درختان کبوتری
 چشم تو توبه توبه خدا یا بهار بود
 کمپوز آب، شعر سپیده، سرود دشت
 آهنگ ارغنون تماشا بهار بود
 بحثی که بین باغچه‌ها ناتمام ماند
 اندازه شباهت تو با بهار بود.

مگیر این قدر ای ماه، امتحان از من
 کدام ابر نموده تو را نهان از من
 ستاره ای نقشاند فراز کوجه ما
 بنیاد ادبیت چه دیده است نمی دانه آسمان از من
 نداشت لحظه دیدار، این گمان از من
 فتاده ام چو ربایی به دست خاموشی
 کجا شدند غزل‌های ناگهان از من
 چگونه طی کنمت ای گذار تنهایی
 گرفته است خم و پیچ تو توان از من
 درخت‌هایش بی سایه اند و بی گنجشک
 به چارباغ سخی جان مجو نشان از من.



<< هدیه ارمغان



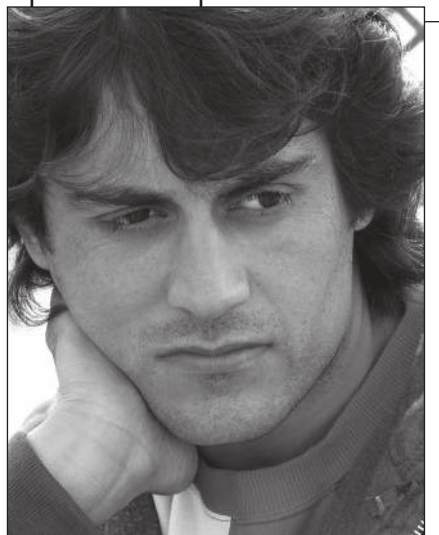
بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۲

۱

نگاه کردن و خندیدن تو احسان بود
فقط صدای تو از جنس آشاران بود
چه کرد زندگی من چقدر مجبورم
به عشق سوخته من پرند حیران بود
نفس نفس نکشیدم همان زمان که جهان
ز زلف‌های پریش خودش پریشان بود
دو روز پیش که دیدم بسان هر شنبه
همان نگاه، همان صبح، آن خیابان بود
بین که لحظه به لحظه چه ساختی از من
که باز قلب اسیرم دچار حرمان بود.

۲

لب‌های آتشین تو و جان بنده بود
این بیت شعر بود، مگر خواب گنده بود
دهلیز و لطف و بی کسی و انتظار بعد...
آئینه در مقابل تو سرفکنده بود
با یک سلام این که از آواز خسته‌ات
پر گشته‌ام هنوز هوس‌های بنده بود
مصرف نوک شالم و حوا دلش گرفت
باران شد و نبود و زیر برنده بود
یوسف دوباره زنده ز دوری چشم‌هاش
این بار دختری به خودش چاه کنده بود.



« محمد اشرف آذر



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

از حلقه دود مرد بالا می‌رفت
بر کره ماه، بر تماشا می‌رفت
از پشت سر سایه خود مردی پیر
با مردن خورشید ز دنیا می‌رفت.

پشت سر سایه، طفل راه افتاده
در اول راه از نگاه افتاده
سه کارگری پیر، دو سه روز شده
در جوی لجن‌های سیاه افتاده.

من کارگری به باغ دهقان هستم
چون مزرعه‌ای، تشنه باران هستم
در قایق ابرهای بالای کوه
تا بیخ گلو غرق به توفان هستم.

برف آمد بر سری سپیدار نشست
یک دسته کلاغ، روی دیوار نشست
در خانه شراب خورد، در سوگ بهار
تا خرخره مست پشت گیتار نشست.

بر روی سطل ستاره سوسو می‌زد
سگ دامن پاک ماه را بو می‌زد
در پشت درخت بید، روی دیوار
یک فاخته‌ای نشسته، کو کو می‌زد

با کلک به روی شیشه میز نوشت
از تلخی عصرهای پاییز نوشت
از دهره دیدن معشوقه خود
در بین کلاغ‌های پالیز نوشت.



<< منصوره خلیلی

۱

به تو انحنایافته ام
خمیدگی جنینی را شبیه ام
دوست دارم دورترها بروم
یادم برود روزگار نه ماه خم بودنم را
وقتی بقا
صورت دیگرش را می آورد
که می تواند مرا در خیابانی بپذیرد
مردم بگویند تصادف کرده
می تواند مرا در آغوشش بگیرد
روی تخت بیمارستانی
فرزندانم بگویند سگته کرده
هزاران حرف می توانند بزنند
که من نمی توانم ببینم
نمی توانم بشنوم
پرت می شوم به دنیای نادانستگی
یادم برود از کجا آمدم
از یک استراق سمع پنهانی؟
یا یک پناهجوی غیرقانونی
برای نفس کشیدنی بیشتر
در هوایی که از خودم نیست
برمی گردم به عقب
گذشته ها را باد برده است
بی آن که مرگ دستم را گرفته باشد.

۲

خیابانها
در شب
شعر نمی خوانند
پرنده هایی اند مرده
در آغوش گل های شان.
سکوت زوزه می کشد
از دو هفته قبل
کسی جیرجیرک ها را کشت
سوسک ها را می بینم
متمدنانه
آرام
کنار بلوارها
راه می روند.



یک بعد از ظهر کشدار
 با چشمانی نیمه باز
 دست زمان را بگیری
 از دیوارهای اتاق بگذرانی
 به پوچ بودن همه چیز
 بی تفاوت باشی
 فرزند چندم
 نسل چندم
 چه فرقی می کند
 کجای جهان را گرفته ایم
 ذره ای شدیم و از خیال هیچ پرنده ای عبور نمی کنیم.

ماری
 اسم تو در زُمارِی است
 اسم تو در ماری جواناست
 من تو را ندیده ام
 زیبایی ات مثل گل خشخاش است
 تیغی به صورتت بزند
 جهان را مدهوش می کنی؟
 خشخاش هم می توانست
 بخشی از اسم دختری باشد
 ماری!
 من زخم خورده مجسم
 همیشه تازه
 همیشه تیغ خورده
 راه می روم
 می ایستم گاهی زیر سایه درختی
 تا شنیدن دشنام های باد
 تا دیدن نگاه های غریبه ای
 نمی دانم کسی را مست کرده ام یا نه
 برای کسی آرام بخش بوده ام یا نه
 برایم هم مهم نیست
 شاید هم مهم است
 برای یک شاعر
 تا زمانی که شعر می گوید
 چیزی دارد
 برای با اهمیت بودنش
 ماری!
 دیرم شده
 باید برای قطع مکالمه
 نقطه بگذارم آخر این سطر.





<< رضا توسلی

تکیه داده به درخت زیتون
 ترس در کارد فرو رفته
 سر بازی که راه گم کرده است
 در خود می لولد
 به سینه می فشرد
 غم‌هایی را که از سر بریده می چکد
 آه ای مجتبی
 در گلشهر تو را دیدم
 مثل افغانی‌ها
 قرار نبود سر باز باشی
 گوشه چادر مادرت را بخیه بزنی
 به یونیفورم‌ها
 به خیمه‌های خواب رفته
 و به پرچم کشیده شده روی تابوت
 جنگ
 از مشعل مجسمه آزادی پرتاب می شود
 مثل موشک‌های بالستیک
 روی خرابه‌های دمشق
 جایی که دست‌هایت را جا گذاشته‌ای
 دست‌هایی که هنوز استامبولی پر از گچ را هم می زند
 من اما
 در بلوار پیروزی ایستاده‌ام
 می گویند
 تکه‌هایت در هر گوشه‌ای از شهر گم است.

وزمین
 از عفونت پر است
 کشور را بر می دارم
 به مریخ می برم
 تا حسین داد رئیس جمهور شود
 کوه عروس پیشپو بر قصد
 یتیم‌های جنگی ارثیه‌شان را
 از طلا تپه بگیرند
 و
 جهان
 فراموش کند نامت را
 مثل مهاجری که از پشت تو یوتا افتاده بود
 در مرزو

کشورم را بر می دارم
 و رودهایش
 با دستم پشتو گپ می زنند
 کشورم را بر می دارم
 گورها باز می شوند
 از لای انگشتانم
 جنازه‌ها سر می خورند و
 هزار درد می روید

شیب بام همسایه
 به سمت اتاق من است
 دستم را بگیر
 مرا چه به سروده‌های غمگین تاگور
 من کوهی
 غرق شده
 در اقیانوسم
 کمک

سرداران شهر غلغله
 کشتی سواران نوح
 نی زارهای روئیده در مرزها
 این روزها از آسمان اهواز

دلگیرترم
 و سنگ به سنگ

زیر قدم‌هایم
 خرد شده‌ام

من خاکم

چرامی خواهی

مرا بشویی

و درونم را بجویی؟

۴

در جایی از کودکی‌ام

روی آجرهای خام دویده‌ام

که هنوز لباس‌هایم

بوی خاک می‌دهند

و هنوز سیب‌ها به زمین می‌افتند

نوجوانی

کبریت نم خورده‌ای بود

که تا آخرین دانه

امید روشن شدن داشت

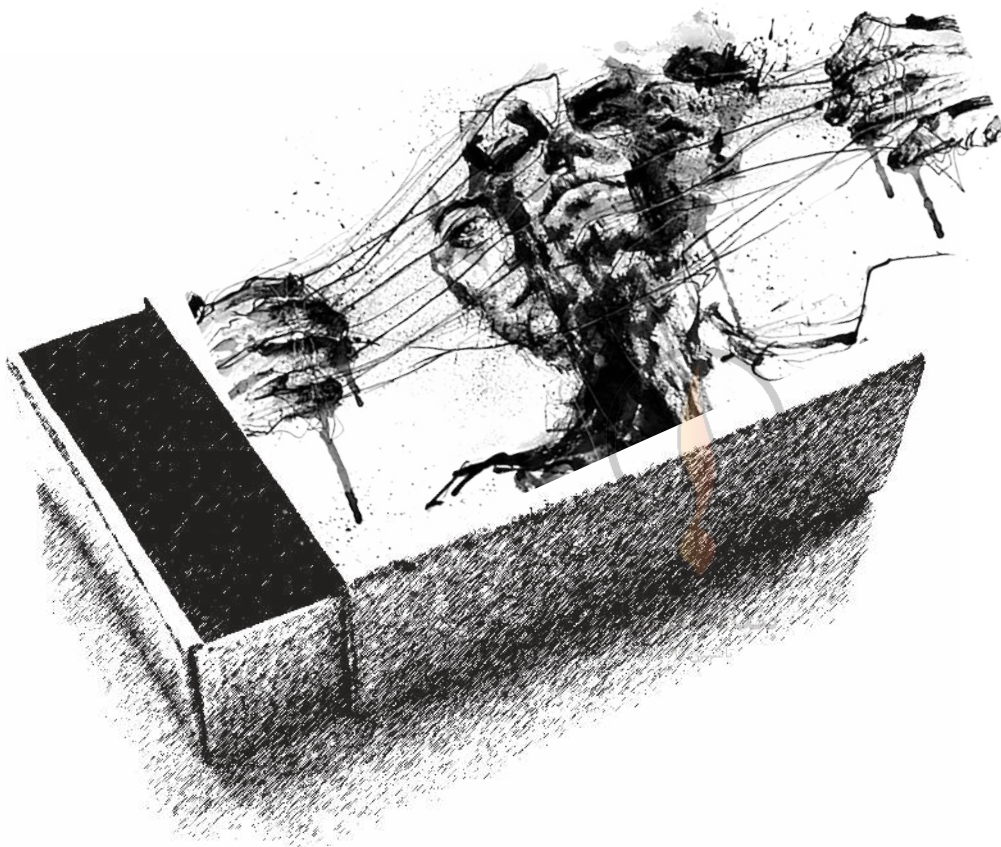
از نسل

مسافران گمشده‌ام

در صحرا

با قمقه‌ای که

از سراب پر است.





<< زهرا ابراهیمی

به بخار روی چای می ماند
 شعرهای سپیدم
 که می گویند به تو
 بنوش
 تا سرد نشده «زندگی را
 و خون
 این پیراهنی که تن من است» می بینی
 به رنگ دلخواهم در آمده این روزها
 بنوش
 این فرصت کم
 این دلدادگی را
 که منم
 خنده های راستین هر کودک
 بعد آشنایی با تو.

و انمود می کنم
 لبخندهای سپیدی که دورت را گرفته اند
 آزار دهنده نیست
 و انمود می کنم و می خندم
 چون پسته ای که می خندد
 زیر فشار انبر
 راستی
 در مغز فندق ها چه می گذرد
 و در این کله بی فکر تو
 که حسادت از جوش نیفتاده در من
 که این منم
 کتری پر همهمه روی اجاق
 حساسم
 حساسم به لبخندت عزیزم
 و به سرنوشت تمام سیب هایی که نزدیک توست
 آری طرح لب هایت را می خواهم
 که در خطر نباشند پرنده ها
 که در خطر نباشم
 وقت خندیدنت.

صاحب جمله های سیاه
 تابوتی برایم مهیا کردی
 با کلمات قاتل.
 من شبیحی غمگین
 خیایان به خیابان به دنبالت
 که گوش های سمجم می خواهند
 از دهانت عذر خواهی بشنوند
 دور می شوی تو
 دانه های باران را لگد می کنی
 و اشک درد سوختن می شود بر گونه هام.
 مرد سرخ رو
 خورشید حتماً رنجیده از حرف هایت
 که الان هفت شب است.



<< احسان توسلی

بیا امشب باهم به این طبل بکوبیم...
 غم را بدمیم... به شیپورهای شاخی
 انسان، غم‌هایش برای خودش نیست
 وقتی نغمه‌های ناگفته‌اش رها می‌شود
 چون خاکسترش در باد
 و صدای افتادن کلاه‌خودها
 در ذهن مریضش قطع نمی‌شود...
 بیا باهم بر این طبل بکوبیم...
 به روح‌های سخنگوی چسبیده به دیوار
 و ناله جنین تنها در آشپزخانه
 و بیهودگی روئیده بر باغچه
 بکوبیم...

من کیستم؟
 یک فناری تنها در کنج قفس
 که پارچه‌ای سیاه را رویش انداخته‌اند
 و آرام آرام توی باتلاقی فرو می‌رود
 یک فناری کوچک است
 با آن صدای لطیف و زیبایش
 زمزمه نمی‌خواند
 یک فناری نمی‌داند
 هوای پاک است زیر قفسش
 یا حباب‌های لرزان و ترکان باتلاق
 همیشه روزهایی هست
 که سازش کوک نمی‌شود
 شاید دنیايش سیاه و سفید است
 سیاه و سفید است در تجسمی از رنگ‌ها
 که هیچ بومی رنگش را نمی‌پذیرد
 هیچ بارانی خیسش نمی‌کند
 و خورشیدی که زندگی‌اش را به فراموشی سپرده
 هیچگاه گلی را نچیده‌ام
 گلی را نبوییده‌ام
 شاید هم برایم جذاب نبوده

دنیا اتاق خصوصی ندارد
 ما با غم‌های مان زاده شدیم
 ما با غم‌های مان زاده شدیم
 و باید عادت کنیم به زیستن
 به اجباری که در قلب‌های مان ساکن می‌شود
 مثل شورترین رودخانه دنیا
 که هیچ بارانی شیرینش نمی‌کند...
 انسان، غم‌هایش برای خودش نیست
 می‌تواند به همه جا جار بزند
 در شیپور شاخی و
 بکوبد به طبل رسوایی خویش
 یا می‌تواند برای تمام عمر سکوت کند
 مثل بیابان‌های سفید پوش
 توی کلینیکی بین راهی
 زل بزند به دیوار...
 و مانند تبری فرورفته بر کنده درخت مرموز باشد
 انسان، غم‌هایش برای خودش نیست
 یک سرباز می‌تواند بدون کلاه خود باشد
 و درخت غول‌پیکر
 می‌تواند بدون هیچ هدفی به سمت بالا رشد کند
 و انسان در بدترین حالت
 نغمه‌های دلتنگی‌اش را به باد می‌سپرد...

زیبایی محصور شده میان باتلاق

من دباغم

که هر بار با گذر از مغازه‌های عطر فروشی از حال می‌روم...

برایم گلاب نیاورید...

برایم گلاب نیاورید.

۳

می‌گویند صورت زیبایت را از خورشید می‌گیری

اما چه می‌دانند رازهایی که می‌دانی و

خورشید نمی‌داند

تو می‌دانی ماجرای پیشکش اسپ چوبی بزرگ را

و تو می‌دانستی فریب و نیرنگ را

وقتی دروازه‌های شهر تسخیر شدند

مردم به پای تو خون‌ها ریختند...

تو می‌دانی راز راننده تاکسی را

توی نیویورک قرن نوزدهمی

که رازهایش را فقط به تو سیگار برگش می‌گفت

و راننده چه می‌دانست که مسافر بعدی‌اش

رئیس باند مافیا باشد

و تو می‌دانی که جسدش را همراه با ماده مخدر پیدا کردند...

تو می‌دانی راز برده‌ای بدون حق و حقوق را

که معبدها ساخت

دژها ساخت

و آزادی‌اش وقتی بود که به تو خیره می‌شد...

و تو راز سال‌ها را می‌دانی

راز قرن‌ها را می‌دانی

تو می‌دانی که پسر بچه یتیم جیب‌بر شهر

پانصد سال است که پسر بچه یتیم جیب‌بر است

و پیر مرد آشپز میدان ساعت

پانصد سال است که با کمردرد آشپزی می‌کند...

و تو راز سال‌ها را می‌دانی

راز قرن‌ها را می‌دانی

وقتی دلت از بی‌وفایی خورشید می‌گرفت

مردم شب و روز به جشن و پایکوبی می‌پرداختند...

تو می‌دانی راز مردی را که در تنهایی شب

باشاخه گلی سمت خانه می‌رفت

و ثانیه ثانیه

مراقب بود تا مدرکش را گم نکند...

تو می‌دانی چه گذشت

بر دختر بچه ده ساله آزتکی

وقتی می‌دید کشتی‌های اسپانیایی پهلو گرفتند

و مردمش را کشتند

و به گردن آبله انداختند...

و تو می‌دانی راز پسر جوانی که در زندان بود

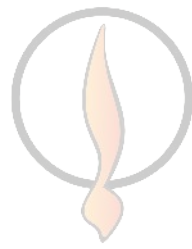
در حالی که فردا سرش را به گیوتین سپرده بود...

آری تو راز مرا می‌دانی

و تو راز سال‌ها را می‌دانی

راز قرن‌ها را می‌دانی

تو می‌دانی که من سال‌هاست سرم را به گیوتین سپرده‌ام...



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

ای مهر که فرزند ارشد پاییزی
 و روز به عشق وصال شب خودش را کوتاه می کند
 ای مهر که فرزند ارشد پاییزی
 هزاران آتن را در دلم سوزاندی
 و روزهای کوتاه شده عاشق شب
 یکی یکی قتل عام شدند
 و من متهم ردیف اولم
 برای روزهای از دست رفته ام...
 ای آبان
 که لابه لای خش خش برگ ها متولد شدی
 من سی شبانه روز
 در اتاقی تاریک
 با حرکت آونگی چراغی کم سو
 خودم را بازجویی کردم
 اما نه اتاق تاریک و نه حرکت آونگی چراغ
 برای اقرارم کافی نبودند...
 ای آذر
 که فرزند ناخلف پاییزی
 به خاطر دوستی با زمستان
 من با میله های زندان خو گرفتم
 بی آن که در آغوش بگیرمش
 تو شلاقی داری از برگ های خشک و طلایی
 بدون اتاقی تاریک
 و حرکت آونگی چراغ
 اقرار می کنم که زندانبان را دوست دارم...

۵

مهربان ترین یارم می آید
 قدم به قدم با پاییز
 با صورتی خالی
 که پسر بچه ای چشمانش را می کشد
 و دختر بچه ای لبانش را سرخ می کند
 و پیرمردی دستانش را می ساباند
 مهر بانم می آید
 و با خود ابرهای تیره را می آورد
 تا باران شود و بشوید
 تمام تیرگی ام را
 مهر بانم تابستانی دارد با دستانی چاک چاک
 و زمستانی با چشمانی بارانی
 مهر بانم حرکت زمین را تنظیم می کند
 با حرکت پلک هایش
 مهر بانم تنه است.



بنیاد اندیشه
 تابستان ۱۳۹۱

معرفی شاعران جوان



<< محمد رضایی

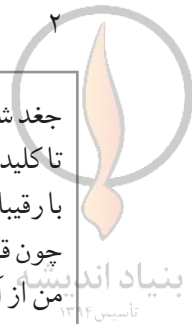
محمد رضایی متولد ۱۳۷۲/۱۰/۲۶ خورشیدی، ساکن مشهد و از ولایت بامیان افغانستان است. ایشان دارای مدرک لیسانس برق از دانشگاه حکیم سبزواری است و به ادبیات به‌ویژه شعر علاقه‌مند است و آن را به نیکویی می‌سراید. رضایی، سرودن شعر را از دوره دبیرستان شروع کرد. در دانشگاه آن را پی گرفت و با شرکت در جلسه‌های شعر دانشگاه حکیم سبزواری، مؤسسه در دري و اتحادیه دانشگاهیان افغانستان را کمال بخشید. رضایی، برگزیده هشتمین و نهمین دوره جشنواره قند پارسی و مقام دوم در شعر دانشگاه حکیم سبزواری است.

۱

لب‌های سرخت می‌تواند آتشین باشد
گرمای آغوش تو هم با من عجین باشد
میل‌رهایی از تب آغوش من داری
می‌خواهم اما بازوانم آهنین باشد
باید بمانی پای رفتن نیست وقتی که
در روبه‌رویت حس کنی میدان مین باشد
می‌خواستی دور از من و دنیای من باشی
می‌خواستی این فاصله دیوار چین باشد
مثل درختی کهنه‌ام با آره می‌آیی
بگذار تا پایان رویایم چنین باشد
ای کاش اسم تو درون شعر می‌آمد!
ترجیح دادم جای اسمت... باشد.

۲

جغد شومی سایه‌اش بر روی دنیای من است
تا کلید مشکلم در دست‌های دشمن است
بارقیبان می‌نشینی قلب من این روزها
چون قطار کهنه‌ای در گوشه راه آهن است
من از آن چیزی که فکرش را کنی تنها ترم
اوج تنهایی من در قلب این پیراهن است
چشم‌هایت روشنی بخش جهانم می‌شوند
با وجود چشم‌هایت آسمانم روشن است
قلب من با حرف‌های کوچکت خواهد شکست
این گلوله در نگاه من شبیه بهمن است
پر کشید از آسمانم خوب می‌دانم ولی؛
دل سپردن این زمان تنها دلیل رفتن است.



وقتی که عکس چشم تو در فال فنجان نیست
 غم خانه دارد در دلم، از تو که پنهان نیست
 آینه‌ها گاهی حقیقت را نمی‌گویند
 غم‌های مان وقتی که در آن‌ها نمایان نیست
 شوق پریدن را گرفتم از تو روزی که
 دیدم دو بال خسته‌ات را تاب طوفان نیست
 دست مرا محکم بگیر، احساس خواهی کرد
 از گرمی دستان تو این مرده بی‌جان نیست
 از شانه‌هایم می‌تکانی برف را تا من
 باور کنم این روزها دیگر زمستان نیست
 ساده گذشتم از تو من اما نفهمیدم
 دل‌کندن از یک آرزو این قدر آسان نیست
 ما می‌رسیم اما کنار هم نمی‌مانیم
 من تازه می‌فهمم رسیدن خط پایان نیست.

۵

از درد و رنج‌های دلم با خبر نشد
 تا گونه‌های سرد من از گریه تر نشد
 می‌خواست روشنایی دنیای من شود
 شب‌های بی‌فروغ من اما سحر نشد
 با این که دل سپردن من اشتباه بود
 عمری که رفت پای تو اما هدر نشد
 ناراحتم که فاصله‌ها کم نشد؛ ولی
 شادم از این که فاصله‌ها بیشتر نشد
 از ابتدای جاده کسی همسفر نبود
 تا انتهای جاده کسی همسفر نشد.

۴

در چهار فصل زندگی من بهار نیست
 وقتی دلی شبیه دلم بی‌قرار نیست
 حتی نماز قلب مرا شست و شو نداد
 دیگر ستون خیمه من استوار نیست
 باران برای مزرعه‌های تو رحمت است
 با کفش‌های پاره من سازگار نیست
 لبخندهای تلخ من از یاد می‌رود
 شادی تمام سهم من از روزگار نیست
 با میله‌های سرد قفس خو گرفته‌ام
 وقتی توان رد شدن از این حصار نیست
 دل‌بسته خزان غم‌انگیز خود شدم
 وقتی امید زنده شدن در بهار نیست.

۶

در چشم من زیباتری با چادر مشکی
 مثل فلان بازیگری با چادر مشکی
 از اولین دیدارمان چیزی به یاد هست
 تو آن زمان با روسری با چادر مشکی
 تا از کنارم رد شدی طاقت نیاوردم
 من خیره ماندم محشری با چادر مشکی
 دلگرمی ام این روزها عکس شده انگار
 در عکس‌هایت بهتری با چادر مشکی
 بوی تو را حس می‌کنم در وقت تدفینم
 داری گلایل می‌خری با چادر مشکی
 دستان‌تان در دست هم خوشبخت خواهی شد
 می‌بینمت در محضری با چادر گلدار.